



دیدارها و یادگارها

سید محمدعلی جمالزاده

تقریرات سید ضیاء و « کتاب سیاه » او

قسمت دوم

در همان اوقاتی که آقا سید ضیاء الدین طباطبائی هنوز در سویس بودند و هنوز به فلسطین و از آنجا به ایران نرفته بودند شبی که از تربته (شهر کوچکی در کنار دریاچه لمان و نود کیلومتری از زنوکه در آنجا منزل داشتند) به زنو آمده بمنزل ماتشریف فرما شده مرا مسرور و مفتخر فرموده بودند، او را قی را بمن نشان دادند و گفتند تصمیم گرفته‌ام که خاطرات خودم درباره "کودتا" و وقایعی که پس از کودتا رخ داد بنویسم و چون هموطنانمان دولت مراد را ایران "دولت سیاه" خوانده‌اند خیال دارم به این کتاب عنوان "کتاب سیاه" بدهم.

گفتند مقداری از آنرا هم تاکنون نوشته‌ام و آورده‌ام بتو نشان بدهم. با اظهار مسرت و امتنان استدعا کردم اوراق را بمن بیاورند تا سر فرصت مطالعه نمایم و اگر نظری داشته باشم بعداً بعرض برسانم. ولی مانند همیشه صبر و حوصله نداشت و میخواست هر چه زودتر کار انجام یابد و قرار شد که خود ایشان در همان مجلس آنچه را نوشته و به روی کاغذ آورده‌اند بخوانند و در حقیقت تقریر و "دیگته" نمایند و من تندوتیز بصورت یادداشت برای خودم بنویسم.

دفتر یادداشت‌م حاضر بود و دست بکار شدید و اینک آنچه را در آن شب بصورت یادداشت برداشته‌ام در اینجا از نظر خوانندگان میگذارم. چندی پس از آن سید از سویس بدعوت مفتی فلسطین بدانجا مسافرت نمود و از فلسطین هم به ایران رفت و تا جایی که بر من معلوم است "کتاب سیاه" بچاپ نرسید و هیچ نمیدانم آیا نسخه آن درجایی باقی مانده است یا نه. اکنون پس از آنکه چهل و پنج سال از آن تاریخ میگذرد و این سطور را بتقاضای ایرج افشار برای مجله آینده می‌نویسم متوجه شدم که تاکنون خیال کرده بودم که خاطرات سید را از روی اوراقی که بخط خود سید بود و آن شب برایم آورده بود در دفترچه یادداشت‌هایم نوشته‌ام. ولی در طی کار بر من معلوم گردید که در اشتباه بوده‌ام و سید تقریر میکرده است و من یادداشت

بر میداشته‌ام. ناچار با اطمینان خاطر میتوانم بگویم اگر معایب و نواقصی در کار باشد (مثلاً) در اسامی اشخاص و رتبه‌های نظامی آنها) بیشتر متوجه خودسید خواهد بود که گاهی در نقل مطالب دچار تردیدی میگردید. پس در بارهٔ صحت و سقم مطالب مسئولیتی بر من وارد نیست و سعی داشتم مطالب را همچنانکه شنیده‌ام نقل نمایم.

اکنون میرسیم بیاد داشته‌های دفتر یادداشت بهمان صورتی که در آنجا قلمی گردیده است :

" دیشب دوشنبه شب ۲۰ ماه مه ۱۹۳۵ میلادی آقای آقا سید ضیاءالدین در ژنو بمنزل ما آمدند و صحبت از "گودتا" بمیان آمد و آنچه در ذیل آمده‌بنا به تفریر ایشان در همان وقت در دفترچه یادداشت‌هایم (یعنی همین دفترچه شماره ۳۵) تحریر یافته است .

" در سال ۱۹۲۰ که از طرف وثوق الدوله مأمور استن عهدنامه با دولت جدید آذربایجان (شوروی) شدم و همین کاظمی منشی مخصوص من بود و شاهزاده جلال میرزا هم بود و کاظم خان (کاظم خان سیاح) هم آن‌اشه می‌لی ترم بود. این کاظم خان را مدتی بود که میشناختم . چون چندین سال قبل با برادرش دکتر استوار و همین پرفسور حسن خان هندی قبلی در تهران خیلی خیلی نزدیک و دوست یکجبهت بودیم و قرار گذاشته بودیم که بر حسب پیشنهاد میرزا حسن خان هر سه نفر باهم به ژاپن رفته در آنجا کمیتهٔ انقلاب آسیائی تاسیس نمائیم و دکتر بعنوان طبیب و میرزا حسن خان بعنوان معلم و من هم بعنوان نویسنده و کار چاپ کن آنها . ولی سفارت انگلیس از دولت ایران در همان اوقات تسلیم میرزا حسن خان را خواست و ما مجبور شدیم او را فرار بدهیم و خود من هم چندی بعد رفتم پاریس و درس میخواندم و یک روز صبح دیدم کسی با لگد بدر میزند و معلوم شد دکتر استوار است که آمده است و گفت بی‌رم از من خواسته که در نظمی با او کار بکنم و لهذا با ایران برمیگردم و برای بعضی کارها به پاریس آمده‌ام و میدانم که در مراجعت با ایران کشته خواهم شد و از شما استدعا دارم که دو برادر کوچک مرا که در استانبول در مدرسه نظامی دارم از آنها نگهداری کنید . بعدها وقتی به ایران مراجعت میکردم این دو برادر را در استانبول دیدم کردم . کوچک بودند . در برگشت به ایران و پیش آمدن جنگ کاظم و علی هر دو وارد قشون عثمانی شده بودند و در فرنت بغداد جنگ میکردند . کاظم خیلی شجاعت کرده بود و دو بار از خطر روسها در همدان و آن طرفها گذشته برای بعضی ماء موریتها به تهران رسیده بود و بخواهرش عیال دکتر منوچهر خان که دکتر خوبی است ولی قدری دیوانه است و زنی بود خیلی موقر و سنگین که من خیلی به او ارادت دارم گفته بود که این سید ضیاءالدین خادم روسهاست و اگر دستم می‌رسید او را می‌کشتم . در مراجعت به بغداد در موقع جنگ و زد و خوردی که انگلیسها غالب شده و ترکها تسلیم شده بودند خبر باو رسیده بود که برادرش علی گلوله خورده و کشته شده است . لهذا با افرادش جلورفته بود و اسیر شده و انگلیسها او را به هندوستان برده بودند و من در تهران با وثوق الدوله صحبت کردم و کاظم را به تهران آوردند و مشکل بود که برای او کاری پیدا کرد . تا آخر الامر من برای او در ژاندارمری کاری پیدا کردم و همینکه صحبت ماء موریت به فقفاز

بمیان آمد و رابعنوان آتاشه‌میلیتر با خود بردم . قفقازیه‌ها ما اهمیت نمیدادند و میگفتند شما در واقع دست‌نشانده و کلنی انگلیسیها هستید و در این صورت چه عهدنامه‌ای میخواهید با ما ببندید . می‌دانید که در آن تاریخ انگلیسیها قفقاز را گرفته بودند و فرمانده کل (گویا بعنوان " کمیسار ") در تفلیس بود و لهذا ما بنای خراجی را گذاشتیم و برای جلب توجه مردم میهمانی‌های مجلل میدادیم . حقوق من ماهی هزار تومان و حقوق کاظم خان و مسعود خان ماهی صد تومان بود ولی " اندامنیته " و غیره هم میگرفتند و " فون سکره " (اعتبار مخفی) هم داشتیم و کم‌کم اغلب بزرگان و اعیان شهر سر سفره ما حاضر میشدند و مثلاً " موقع عید نوروز به وثوق الدوله تلگراف کردم و صد صندوق مرکبات و صد جعبه گز خواستم و رسید . ولی کارگران زیاد ایرانی که در قفقاز کار میکردند مثلاً " هشت یا دوازده هزار نفر از رعایا زنجان از دست . . . افشار فراری شده و به قفقاز آمده بودند و میگفتند که شما از طرف خانها آمده‌اید و ظالم هستید . من میان آنها میرفتم و میگفتم من هم مثل شما کارکن روزنامه نویسم ، گورپدر هر چه خان است . بالاخره چون دیدم کار پیشرفت نمیکند به توکس انگلیسی که از ایران با او آشنا بودم و آنوقت در تفلیس بود و خیلی ایران را دوست میداشت نوشتم (یا تلگراف کردم) که خوب بود تغییرمآه موریت گرفته به باد کوبه می‌آمدید و او هم آمد و چون خیلی با هم رفیق بودیم و سابقه داشتیم کم‌کم مردم دیدند و بر اعتبار ما افزوده میشد و یک روز هیئتی از صاحب‌منصبان انگلیسی از باطوم وارد شدند . ماء‌سور بودند برای تنظیم قشون ایران و بایران میرفتند . از جمله اسمارت بود که سپس ماء‌سور دیویزیون قزاقهای ایران شد . دیدم کاظم چشمش به یکی از صاحب‌منصبها که افتاد گفت این همان کسی است که مرا در بغداد اسیر کرد و معلوم شد که همینطور هم هست ، بهر حیث آنوقت هرگاه کاظم خیلی عصبانی میشد و از اوضاع ایران شکایت میکرد من میگفتم تو بمن پانصد نفر آدم مسلح بده تا من همه این اوضاع را عوض کنم . خلاصه پس از مراجعت به تهران کاظم و مسعود و زمان خان ماء‌سور قزوین شدند و با اسمارت برای تنظیم امور چهار هزار نفر قزاقی که آنجا بی تکلیف مانده بودند (از جمله سران این قزاقها یکی همین رضاخان بود که آنوقت‌ها میرپنج بود و در جنگهای با الشویکها در گیلانات دو برادر زنش کشته شده بودند و خودش شش ماه در قزوین با سایر قزاقها اجازه نداشتند به تهران بیایند و کسانشان را ببینند و خیلی با آنها سخت گذشته بود) و از صد هزار تومانی که انگلیسیها (گویا بانک شاهنشاهی) به سپه‌دار رشتی (سردار منصور) که رئیس الوزرا بود میدادند برای قزاقها چیزی فرستاده نمیشد و اسمارت مجبور شده بود بهزار حقه بازی از ارسی‌های کهنه قشون جنوب برای قزاقها کفش تهیه کند . زمان خان هم صندوقدار و هم محاسب بود . اسمارت در تهران با من صحبت کرد و من با سپهدار که مثل همه مرا خایه‌چپ نرمان سفیر انگلیس که آدم بسیار نجیب و خوبی بود مبدانست صحبت کردم و بنامش سی هزار تومان به قزاقها بدهند . ولی وقتی پول بدست سردارها برون رئیس دیویزیون قزاق که در تهران بود افتاد بیست و پنج هزار تومان آنرا برداشت و فقط پنج هزار تومان به قزوین فرستاد . اسمارت وقتی دید که من نفوذی دارم بیشتر بمن مراجعه میکرد .

اسمارت انگلیسی که مترجم اول سفارت انگلیس بود آدم بسیار ایران دوست و با من در تهران رفیق بود. یک شب کاظم که با مسعود اغلب شبها از قزوین به تهران میآمدند و با هم بودیم و باز بر میگشتند بمن گفت آیا ایدتان هست که میگفتید با پانصد نفر اوضاع را بهم میزنید حالا چهار هزار قزاق در قزوین است. من پرسیدم آیا میتوان از آنها استفاده کرد. گفت بله. از دوهزار نفر آنها میتوان خوب استفاده کرد. بنا شد دست به کار بشویم.

در آن اوقات چند نفر در کار بودند. از یک طرف میرزا کوچک خان که آدم بین قزاقها فرستاده بود و از یک طرف هم فرمانفرما که میخواستند در واقع کودتا بکنند و امور را در دست بگیرند. انگلیسها مصمم شده بودند از شمال ایران عقب بنشینند و بانک شاهنشاهی شعبات خود را از چند نقطه شمال مثل تبریز (وگویا رشت) برجیده بود. احمدشاه هم خواسته بود پایتخت را به شیراز ببرد. ولی کرزن گفته بود باید اصفهان پایتخت بشود و مشغول تهیه این کار بودند. برای بردن شاه با اصفهان محتاج قوا بودند و بنا شد که پانصد نفر از قزاقهای قزوین به تهران بیایند. در خود تهران هم عده ای قزاق و زاندارم بود که از جمله صاحبمنصبان آنها حبیب الله خان شیسانی و سیف الله خان شهاب بودند. امیر موشق هم در قزوین و اسما رئیس قوا بود. با او یک شب صحبت کردیم که مجری خیال ما بشود و قوا را او به تهران بیاورد. رسماً گفت من دل این کار را ندارم، دور مرا قلم بگیرد. کاظم هم گفت برای آوردن قزاق من باید لباس قزاقی بپوشم و این ننگ را من قبول نمیکنم و از این قبیل صحبتها. (مسعود هم لابد به ملاحظاتی زیر بار حرفه بود. ج. ز.). ما مطالب را از زمان خان که من از فرط هوشش از او خائف بودم و در آن اوقات فقط از اوترسناک بودم مستور داشته بودیم و او نمیخواست در کار صندوق اقدامات غیر مشروع بکند و از مسئولیت میترسد و چون با وثوق الدوله هم خیلی خیلی نزدیک بود میترسیدیم مطالب را به او فاش کند. لهذا از کاظم و مسعود پرسیدم در میان صاحبمنصبان آنجا کی قابلیت دارد قزاقها را به تهران بیاورد. گفتند رضاخان. نظراً این بود که بجای ۵۰۰ نفر قزاق ۲۰۰۰ نفر بیاوریم و بجای اینکه اجرای خیالات دولت را بکنیم خودمان با کمک این قزاقها شهر را گرفته گودتا بکنیم. لهذا کاظم و مسعود ماء مور حاضر کردن رضاخان شدند. در آن وقت رضاخان به کاظم و مسعود و زمان خان و امیر موشق سلام میداد. ولی هر وقت وارد اطاق دفتر آنها میشد آنها هم باودست میدادند جز زمان خان و بهمین ملاحظه هم رضاخان از او هنوز هم خوشش نمیامد. رضاخان حاضر کار میشود که قزاقها را به تهران بیاورد. ولی درست ملتفت مطلب نیست و همینقدر میدانده که سرکرده قزاقها خواهد شد. برای آمدن به تهران (۱). دادن فرماندهی این قزاقها به رضاخان که میرپنج بود در حالی که در بین صاحبمنصبان قزاق در قزوین سردار و غیره متعدد بودند کار آسانی نبود و لهذا من با سردار همایون صحبت کردم و او چون میترسید که سپهدار او را معزول کند و من هم باو گفتم پیشنهاد من از طرف رئیس الوزراست بالاخره حاضر شد که حکم فرماندهی رضاخان را بدهد. ولی من با او شرط کردم که حکم فعلاً مخفیانه باشد و در کتاب هم ثبت نشود. حکم صادر شد. اسمارت و لایید انگلیسها میدانستند که اقداماتی در جریان است

و صحبت از تشکیل دولتی قوی در بین است ولی از اینکه من رئیس خواهم شد و غیره خبری نداشتند. در این بین باز سیصد هزار تومان بدولت داده شد و از این مقدار مبلغ ... هزار تومان برای قزاقهای قزوین فرستاده شده بود که بیست هزار تومان آن در صندوق نزد زمان خان بود و با کاطم قرار دادیم که شب حرکت بروی این مبلغ را توقیف کند بدون آنکه زمان خان بفهمد و همینطور هم شد. دو سه روز قبل از حرکت قزاقها از قزوین فیروز میرزا و اوار دتهران شده بود و همه بدیدن آورفته بودند جز من و لهدا متوسل به هوار دقونسول انگلیس شده بود و بنا شد در منزل هوار د (در سفارت انگلیس) ملاقات بعمل آید. فیروز میرزا در باب لزوم تشکیل دولت قوی صحبت کرد و من خیلی باو بدگفتم که چرا در صورتی که ما برای مصلحت مملکت عهدنامه را با انگلیس لازم دانسته بودیم اینهارفته اند کثافت کاری کرده اند و یکصد هزار لیره از انگلیس گرفته اند و گفتیم کار از ما گذشته و ما کثیف و آلوده شده ایم و برای این مملکت دیگر نمی توانیم کاری بکنیم و اشخاص دیگری لازمند. در همان اوقات صحبت از این هم شده بود که فرمانفرما رئیس الوزرا شود ولی من در روزنامه هیاهو راه انداختم و بعنوان " طوفان ارتجاع " سخت با آنها تاختم و لهدا ازین خیال تا حدی منصرف شدند .

خلاصه در آن شب فیروز میرزا از من قول گرفت که اگر دولتی تشکیل داد من ضدیت نکنم و من هم قول دادم .

پنجشنبه در نیمه های شب قوا از قزوین حرکت کرد . ما با کاطم و مسعود قرار گذاشته بودیم که یکصد نفر ژاندارم هم که آنجا بودند با قوا همراه بیایند که در موقع لزوم حافظ من باشند .

اینها آن شب را در حرکت بودند و فردا را هم که جمعه بود در حرکت بودند و چون دو قسمت بودند قسمت پیاده و یک قسمت سواره بطرف تهران نزدیک میشدند و از آن جمله همین احمد آقاخان بود که حالا امیر لشکر است و اسکندر خان از صاحب منصان قزاقخانه و باقرخان هم همراه بودند . رضاخان واقعا " لیاقت فوق العاده ابراز داشته بود . اما من در تهرانم و سردار همایون نزد من آمده که چه خبر شده . این رضاخان که شما گفتید من او را فرمانده کنم حالا با دو هزار نفر راه افتاده و دربار مشوش شده و معلوم شد که شاه اوقات تلخی کرده و سردار همایون گفته که این کار بامر رئیس الوزراست و رئیس الوزرا گفته من خبر ندارم و خلاصه دارند دست و پا میکنند که از رضاخان جلوگیری شود که با این قوا وارد تهران نشود . (گویارضاخان در همان قزوین برای قزاقها نطق آتشینی از فساد امور کرده و آنها را حاضر کرده بود که بروند تهران ولی درست خاطر من نیست . ج ۰۰۰)

به سردار همایون گفتم کاری ندارد ، به سفارت انگلیس میگویم از قزاقها جلوگیری شود و عرق و شطرنج بمیان آمد و سردار همایون خیلی دیر مست و خراب از خانه من بیرون رفت . من هم بدون آنکه با حدی خبر بدهم صبح زود درشکه گرفتم و در بیرون دروازه پیاده شده به نوکریم گفتم من کاری دارم ، شما شب در فلان باغ شمیران اسباب عیش و نوش و فلان تارزن و فلان خانم را حاضر کنید و خودم در اتوموبیلی که کاطم و مسعود آورده بودند سوار شدم و عمامه را برداشته کلاهی بر سر نهادم و با این هیأت تازه بطرف کرج روانه شدیم . حالا صبح شنبه است و قوای

پیاده رسیده است به کرج و سوارها در مهرآبادند. من رسیدم به مهرآباد و در آن قهوه خانه پیاده شده وارد اطاقی شدم و اولین بار با رضاخان روبرو شدم. عموماً مرا آقا خطاب میکنند. با حضور مسعود و کاظم و رضاخان (و احمدآقاخان؟) بنای صحبت را گذاشتیم و از اوضاع خراب حرفها زدند. گفتم اعلیحضرت شاه خیلی از این اوضاع ناراضی است ولی این اعیان و اشراف فاسدوبی غیرت دور او را گرفته‌اند و نمی‌گذارند بیچاره کاری بکند. بنا شد قسم بخوریم. من قسم به قرآن خوردم که در راه مملکت و قانون اساسی و شاه کار کنم و جان فشانی بنمایم. ولی رضاخان فقط اسم شاه را آورد. بعد از قسم خوردن گفتم میر پنج حالا باید برای قزاقها و قوای قزاق بکنید و نطق بسیار مهیجی کرد. من پیشانی او را بوسیدم و گفتم شما من بعد رئیس دیویزیون هستی و نقشه کار را چیدیم که یک دسته بروند به کهریزک که اگر خواستند شاه را از آن راه فرار بدهند جلوگیری شود و چند دسته هم برای حفظ دروازه‌ها و کاظم خان هم با پنجاه ژاندارم (وعده قزاق؟) برای گرفتن نظمیه ماء مور شدند و ما هم بنا شد وقتی شیپور میکشند همه حرکت کنیم. در این مابین صدای داد و بیداد (و گلوله؟) بلند شد. معلوم شد سه اتوموبیل روی رزویس که شوفرها از صاحبمنصبان انگلیسی هستند و شاهزاده‌ها مان‌الله میرزا از راه قزوین رسیده‌اند و تهرانند و نمی‌خواهند بحکم قوا بایستند، جلو آنها گرفته شد و از انگلیسیها قول شرف گرفته شد که مطالبی را که دیده‌اند به کسی نگویند و بایک اتوموبیل روانه تهران شدند و دو اتوموبیل دیگر (با شاهزاده امان‌الله میرزا) توقیف شدند. من هم قوا یکی از آن دو اتوموبیل را گفتم تعلق به رئیس دیویزیون دارد. در مجلس قسم پس از نطق روبه کاظم خان کردم و گفتم از آن پولی که پیش شماست ده هزار تومان قوا به رئیس دیویزیون بدهید که بین قوا قسمت شود. اسباب تعجب آنها شد و پول داده شد و قسمت کردند.

قوا ماهمه تفنگ داشتند ولی فشنگ خیلی کم بود. پانزده هزار یا پنجاه هزار فشنگ بهزار زحمت تهیه شده بود و دو عراده توپ... و عده‌ای گلوله توپ. لباسهای قوا پاره و خراب و خود قوا همه خسته و رفته بودند.

در همین اثناء خبر رسید که سردار همایون وارد شده است. ولی همینکه اوضاع را دید ملتفت شد که هوا پس است و گفته است برای تفتیش به قزوین میروم و بطرف قزوین رهسپار شده بود و همینکه از اردو دور شده بود از راه و بیراهه با اسب برگشته و خود را به تهران رسانیده بود. رضاخان از این شجاعت او تعریف کرده بود و گفته بود نظامی حسابی است.

در امانم از عده معصوم خبر می‌رسد که دو اتوموبیل از طرف شهر می‌رسد. حالا شب است و معلوم میشود که در یک اتوموبیل ادیب السلطنه رشتی و معین الملک منشی مخصوص شاه و در اتوموبیل دیگر دو نفر از صاحبمنصبهای انگلیسی با درجه هستند و میخواهند با رضاخان صحبت کنند. من به رضاخان گفتم که چطور باید صحبت بکنید که ما خدمتگزار شاه هستیم و غیره و غیره و خودم در تاریکی بیرون ایستاده بودم بطوری که مجلس را میدیدم. اطاق کتیفی بود با دو پنجره و یک در بطرف حیاط و یک در آن طرف راست. ادیب السلطنه و دیگران وارد اطاق شده بودند. رضا-

خان وارد و سلام داد و همه ایستاده بودند. قلب من میزند که خدایا اگر اینها رأی رضاخان را بزنند کار ما خیلی خراب است و در محبس خواهیم افتاد. اول ادیب‌السلطنه بنای صحبت را گذاشت که دولت برای پرداخت حقوق قزاقها و قدرشناسی خدمات آنها حاضر است و فلان و فلان. بعد کلنل انگلیسی بفارسی گفت که سفارت انگلیس ضمانت کرده که حقوقها را برسانند. بعد آن صاحب‌منصب دیگر انگلیسی که اسمش ... بود قدری برانگلیسی حرف زد و کلنل ترجمه کرد. اول رضاخان شرحی در اوضاع گفت و خوب از عهده برآمد. ولی در مقابل حرفهای شمرده ادیب‌السلطنه کم‌کم داشت نرم میشد. گفت خوب حالا که وعده میدهید ... که من پریدم تو اطاق.



حسن وثوق‌الدوله

عاقده قرارداد

۱۹۱۹

متعاقب اقدام شکست

یافته‌او "کودتا"

انجام شد